

فصل بیست و یکم

بیداری از خواب غفلت

"در هر کدام از بحرانهای درمان، شما شانس برای پذیرش واقعیات متفاوتی که توسط ذهن تغذیه می شوند دارید. این شانس برای مرور و تصمیم گیری بر اساس اصول صحیح به جای پذیرش و هدایت شدن توسط آنچه که در تو آزاد می شود است. دلیل انجام این کار، حتی اگر ذهنتان برای شما تداعی کند که اتفاقی در حال حاضر در حال رخ دادن است، این است که تمام تجربه های ذهن بشر متعلق به گذشته است. لحظه حال نمی تواند از طریق ذهن تجربه شود."

"مایکل، من حتی نمی توانم با آن فکر ارتباط برقرار کنم. چگونه می توانم زندگی را بدون استفاده از ذهنم تجربه کنم؟ روشن است، آنچه که از ذهن می آید متعلق به زمان حال است." به نظر می رسد ریچارد دوباره داشت با یک ایده جدید مخالفت می کرد.

"مثال شباهت موجود دو بعدی را به خاطر می آوری؟ او به ما اطمینان داد که توپ بسکتبال یک سری صفحه های تخت است که مدام و مدام تکرار می شود. درست است؟ چگونه ما می توانیم او را متقاعد کنیم که توپ بسکتبال را بالاخره آن گونه که هست بپذیرد؟ او باید در مورد هر چیزی، که شامل تجربه های خودش نیز می شود سوال داشته باشد. تا زمانی که خودش این تجربه را کسب کند و یک تجربه جدید برای او پیش آید. خیلی جالب است که بیشتر مردم می خواهند تغییر کنند اما پذیرای افکار و اعمال جدید نیستند."

"من به ریچارد تجربه ای را نشان دادم که خودم در دوره آموزشی انجام داده بودم. از همه حاضران خواستم یک قدم عقب بروند و ببینند چه اتفاقی می افتد. سپس از آنها خواستم تا دست راست خود را روی گوش راستشان قرار دهند و از همه خواستم تا به دیگران نیز توجه کنند و متوجه باشند که دیگران هم دقیقاً این کار را انجام می دهند."

اندیشه کلیدی:

راه حل دیگری برای درمان: به خودت اجازه بده زندگی را جور دیگری تجربه کنی.

"ریچارد، چرا همه آنها یک کار کردند و دست راستشان را روی گوش راستشان قرار دادند؟"

"آنها از دستورات تو پیروی کردند."

"من یک تئوری دیگر دارم. در هر ذهنی اطلاعاتی ذخیره شده از گذشته وجود دارد. به هر شخصی آموزش داده شده که کلمات راست، دست و گوش به چه معنی است. وقتی که من صحبت می کردم، باعث شدم آن سلولهای مغزی تحریک شوند و هر کدام از آنها واقعیاتی را که در آن ساختارهای سلولهای مغزی وجود دارند

خود را نشان دهند و از دستورالعملهایی پیروی می کنند که توسط آن واقعیات به آنها داده می شود. آنها از دستورات من پیروی نمی کنند."

او با حالتی اعتراض آمیز گفت: "البته، آنها از دستورات تو پیروی کردند."

"آن دستورات، «دست راست خود را گوش خود قرار بده» از صدای من آمد، درست است."

واقعیات هر ذهنی از کلمات گذشته هر شخص که درگیر آن تجربه بوده می آید. تنها دلیلی که هر کدام از افراد رفتار مشابه بقیه افراد را از خود نشان دادند این است که واقعیات مشابهی در مورد راست، دست و گوش به آنها آموزش داده شده است. آنها از دستورات من پیروی نکردند و از دستورات ذهنشان که در گذشته آموخته بودند تبعیت می کردند."

"مایکل، تئوری جالبی است، اما چگونه می خواهی آن را توضیح بدهی؟"

"ریچارد، فکر می کردم تو چنین سوالی بکنی. تصور کن شخصی بین حضار داشتیم که مادرش به او آموزش متفاوتی داده بود. تصور کن مادرش به جای گوش به او دماغ را آموزش داده بود. وقتی من به آنها می گفتم دست راستان را روی گوش راستان قرار دهید او دست راستش را کجا می گذاشت؟"

"البته او دستش را روی دماغش می گذاشت."

"این مطلب را در تحقیقات ما قرار بده تا بفهمی هر مسئله ای در ذهن متعلق به گذشته است. من دستورات یکسانی دادم اما دو نتیجه متفاوت ایجاد شد. یک نفر متفاوت عمل کرد و دستش را روی دماغش گذاشت، جایی که او به جای گوش آموخته بود. آیا همه از دستورات من تبعیت کردند؟ من از همه خواستم تا از واقعیاتی که دستورات من در آنها آشکار کرد پیروی کنند، و آن درخواست اطلاعات گذشته از ذهن بود، نه کلمات من."

"حالا اگر دستوراتم را به زبان چینی بیان کرده بودم، آیا همه دستهای خود را تکان داده بودند؟ تنها آنهایی که چینی صحبت می کردند می فهمیدند. و در غیر این صورت هیچ واقعیتی از گذشته در هیچ ذهنی توسط کلماتی که من گفته بودم خود را نشان نمی داد."

"ریچارد، دست راستت را روی سنگدانت بگذار."

او برای چند لحظه مکث کرد و گفت: "من نمی توانم این کار را انجام دهم من چنین عضوی ندارم!"

"توجه کن، اگر چه تو سنگدان نداشتی باز هم به گذشته ات نگاه کردی، به ذهنت مراجعه کردی تا ببینی می توانی واقعیتی مربوط به حرفهای من آنجا پیدا کنی. آیا هیچ اطلاعاتی در سلولهای مغزیت نبود؟ هیچ گذشته ای نبود که تو بتوانی از آن اطلاعاتی جمع کنی! یا هیچ گذشته، و هیچ واقعیتی هم وجود نداشت که مربوط به حرفهای من باشد."

"چه ذهن تو در یک لحظه معنی به جمله ای که من گفتم، «دست راستت را روی گوش راستت بگذار»،

اختصاص دهد، یا که تو با تأخیر به دنبال سنگدان در بدنت باشی، نشان می دهد هر معنی در ذهن تو مربوط به گذشته می شود. هر معنی واقعی جدی است که با حرفهای من خود را نشان می دهد."

"تمام معانی ذهن مربوط به گذشته هستند. ذهن، که به عنوان «بزرگترین فریب دهنده» شناخته شده با زیرکی ما را فریب داده و به ما می قبولاند که اطلاعات خودش حقیقت هستند و اکنون در حال رخ دادن هستند، در حال حاضر. تمام «افکار» ما مربوط به گذشته می شوند."

"اگر تمام اطلاعاتی که در ساختار سلول های مغزی ما قرار گرفته اند مربوط به دنیای خارجی می شوند، ساختار واقعیت باید کلاً توسط دنیای خارج شکل بگیرد. وقتی ما نا خودآگاه قدرت سازنده خود را به گذشته اختصاص می دهیم، خودمان را در تکرار مکرر آن گم می کنیم- حرف نهایی تجربه "چرا این اتفاق دارد برای من می افتد... دوباره؟" وقتی که ما پی به وجود عشق، سر زندگی، زندگی، لذت و خوشی می بریم و می فهمیم هر چیز دیگری دروغ است، از خواب زندگی در سایه گذشته همراه با یک ذهن مرده بیدار می شویم و مطلع می شویم که چه اتفاقی افتاده است. اگر شما به این موضوع شک دارید، فقط به چشمهای یک کودک نگاه کنید. تنها دلیلی که ما در شرایط زندگی می کنیم که اصلاً سزاوار آن نیستیم این است که ما با ذهن خود و محتویات گذشته آن زندگی می کنیم. لازم نیست آن وسیله ذخیره سازی اطلاعات، محدودیتهایی برای آینده ما بوجود بیاورد."

"مایکل، آیا ما باید از شر این ذهن خلاص شویم، آیا آن بی فایده است؟"

"نه، ریچارد، ذهن، در جای خود خدمتکار بسیار خوبی است. آن درست مثل یک کامپیوتر وسیله ای برای ذخیره سازی اطلاعات است و در این صورت بسیار هم مفید است. مشکل وقتی شروع می شود که ما به ذهن اجازه بدهیم بر ایمان تصمیم بگیرد، وقتی به آن اجازه بدهیم هدایت زندگی ما را قبول کند. شما از کامپیوتر خود برای ذخیره سازی اطلاعات و به خاطر آوردن آنها وقتی لازمشان دارید استفاده می کنید، شما به افرادی که هیچ تصمیمی برای خود نمی گیرند و کامپیوترشان به جای آنها تصمیم می گیرد چه می گویند؟، ممکن است شما به چنین شخصی بگویند: بیدار شو، از این دنیایی که برای خودت ساخته ای خارج شو، دنیای دیگری بیرون از این جا وجود دارد، تماماً سر زندگی است. «ذهن» کامپیوتر شما قادر به فکر کردن نیست، آن تنها می تواند آنچه که درون آن گذاشته شده است را به شما تحویل دهد. آن را رها کن و خودت وسیله تصمیم گیری شو، خودت انتخابهایت را انجام بده و مسئولیت زندگی را به عهده بگیر!"

"در زبان آرامی در زمان خلقت انسان، او به خواب رفت. آیا تو متوجه شدی هیچ جا از بیدار کردن او صحبتی به میان نیامده است؟ ریشه کلمه «آدم» به معنی «خاک قرمز» است. من تصور می کنم منظور آنها این بوده که به ما بگویند ما هنوز در واقعیاتی که ناشی از بانک حافظه اطلاعاتی مان می شود به سر می بریم

و با آنها در خواب هستیم، بنابراین گرفتار ذهنی مملو از گذشته شده و به خواب فرو رفته ایم، پس حرف بزن. ما بیشتر از يك جسم يا يك ذهن هستیم، ما سزاوار این هستیم که با مفاهیم بسیار بزرگتری کار کنیم- دنیای حقیقی. ما در يك فریم كوچك از ذهن آدم كه فقط بلد است چگونه باید مدام گذشته اش را تکرار کند و خود را به تله بیندازد آفریده نشده ایم. همان قضیه چرا این اتفاق برای من دارد می افتد ... دوباره؟

ما گونه ای هدایت شده ایم که به يك دروغ اعتقاد پیدا کنیم.

ویلیام بلیک : وقتی ما می بینیم ولی نه از طریق چشمهایمان.

اندیشه کلیدی:

در جستجوی هر چه که باشید آن را می یابید.

"مایکل لطفا دوباره ادامه بده. برایم بسیار جالب است. می خواهم بیشتر بشنوم! از شنیدن سیر نمی شوم! به نظر هر مفهوم و کلمه ای که بیان می کنی روح مرا تغذیه می کند!

"ریچارد، این دقیقاً همان معنی آموزش صحیح معنویت است. آنها تغذیه کننده های روح و روان هستند. ابزار یا تغذیه کننده هایی برای پی بردن به سرشت حقیقیمان که فیزیکی نیستند، و سطح انرژی آنها بالاتر از سطح انرژی فیزیکی است، سطحی از انرژی است که معنویت نامیده می شود. این ابزاری که ما ایجاد کرده ایم به ما در از خواب غفلت بیدار شدن و پایان دادن به کنترل شدن توسط واقعیات موجود در ذهنمان کمک می کنند. آنها کلید هایی برای بیدار شدن و وارد شدن به سرزندگی حقیقی هستند.

"وقتی فردی می فهمد راه دیگری هم برای زندگی کردن و ابزاری برای انجام تعلیمات معنوی وجود دارد دیگر هیچ مسئله ای برایش مهم نیست. یافتن این راه های زندگی، در زبان آرامی، یک تجربه بسیار ارزشمند محسوب می شود! يك موجودیت جدید پیدا کردن، بسیار هیجان برانگیز است، سرزندگی و نشاط و سرخوشی ناشی از این موجودیت خود را نشان می دهند و آن ذهنیت زندگی درد آور گذشته از ذهن خارج می شود و از بین می رود. از نظر ریشه ای این پروسه معنویت را بیدار شدن، آگاه شدن یا تولد دوباره می نامند. يك تجربه بسیار واقعی.

"مایکل، می دانی وقتی يك نفر می پرسد، «آیا شما تازه متولد شده اید»، باید با آنها مشاجره کنم چون احساس می کنم گونه ای که آنها انتضار دارند جواب نداده ام. حس می کنم از آنها فاصله گرفته ام چرا که دیگر اصلاً مثل آنها نیستم."

"فکر کنم تو فهمیده باشی وقتی که يك سوال در مورد تولد دوباره از فردی که از قدرت خود استفاده می کند

پرسی این سوال به مذاق او اصلاً خوش نمی آید زیرا که این تولد دوباره آن گونه ای که آنها دوست دارند فکر کنند نیست. عشق به معنی گمراه کردن و بد رفتاری کردن نیست، آن آرام آرام و با ملایمت آنچه را می یابد، آکنده از خود می کند و به دیگران اجازه می دهد که این موهبت را بیابند. بعضی از اشخاص هم ذاتاً پر از اشتیاق هستند، شاید اشتیاق بیش از اندازه ای برای کمک به دیگران دارند، آنها در اشتیاق خود برای کمک به دیگران آنچه که تجربه کرده اند را می یابند."

ریچارد که غرق در فکر شده بود گفت: "فهمیدم، تولد دوباره معنی دیگری هم دارد. من حاضرم از خواب بیدار شوم! من از دیروز می خواهم وارد این فرآیند شوم. بیا انجامش دهیم!" ریچارد بسیار مشتاقتر از قبل به نظر می رسید.

"ریچارد، یک خرده آرام بگیر. اگر تو بخوای خودت موفق شوی و جلو ببری، زندگی را دچار یک ویرانی خانمان برانداز می کنی. تباهی عظیم، در آرامی به افراد اخطار داده شده که «به دروازه ها خیلی سریع هجوم نیاورند»، «خیلی سریع حرکت نکنند». انجام کارهای درونی یک پروسه است که احتیاج به زمان دارد، و در تعادل بودن در طول این پروسه باعث می شود زندگی بسیار آسانتر شود. من به او اخطار داده و گفتم: "هر کدام از ابزارهای که ما پیشنهاد می دهیم به حفظ آن تعادل کمک می کند. بعضی از مردم آنقدر از این جنبه اندیشمندانه این کار هیجان زده می شوند، که استفاده از ابزار را فراموش می کنند. استفاده از آنها مهمترین نقش را در حفظ این تعادل دارد!"

"بعضی از مردم، با اولین شنیده های خود، فهم عجیبی از این کار دارند و ناخودآگاهانه از ابزار استفاده می کنند. برای آنها، این مثل به خاطر آوردن چیزهایی است که همیشه می دانستند و می خواستند. آگاهی، راهی متفاوت برای دیدن زندگی است، در حالیکه بعضی دیگر به آن اعتقاد پیدا می کنند اما مدت زمان بیشتری طول می کشد تا آنها پی به مفاهیم این کار ببرند. آنها به اصولی برای استفاده از این ابزار نیاز دارند. وقتی آنها این مطالعه را آغاز می کنند هنوز بقیه کاملاً گیج و متحیر هستند.

"مایکل، تو فکر می کنی من الان در کدام گروه هستم؟"

"این اصلاً مهم نیست، ریچارد. راه حل انجام کارت است. بسیاری از مردم وقتی وارد هر مرحله از فهم و قدرتمندی می شوند، گاه هوشیار و گاه گیج می شوند.

"هر زمان که تو از این ابزار استفاده می کنی، بینش جدیدی برای تو پدیدار می شود. اطلاعاتی که قبلاً در دسترس تو نبوده اند به ذهن تو معرفی می شوند.

ریچارد حرف مرا قطع کرد و گفت: "چند لحظه صبر کن. من اصلاً این قسمت را نفهمیدم. اگر این اطلاعات اینجاست، خوب دیگر اینجاست؛ وقتی تو آن را می خوانی آن برای تو معنی دارد، دیگر مهم نیست کی آن را

بخوانی!"

"این به نظر درست است، اما بحثمان در مورد حقیقت در برابر واقعیت را به خاطر بیاور. واقعیت معنی است که در مغز تو خود را نشان می دهد، بیرون از سطل آشغال ذخیره های منفی ذهن، در نتیجه حقیقتی که تو تجربه کرده ای. آنچه که در سلولهای مغز تو نمایش داده می شود اطلاعاتی است که در «سلولهای مغزی تو ساخته شده است» نه آن مطلبی که تو خوانده ای، یا روی یک صفحه کاغذ علامت زده ای. اگر اطلاعاتی در سطل آشغال ذهن نباشد، آن نمی تواند به عنوان یک واقعیت در خدمت تو قرار بگیرد."

"دوباره به من توضیح بده «در سلولهای مغزی ساخته شده است» به چه معنی است؟"

"قبل از اینکه ذهن تو بتواند اطلاعات را تبدیل به واقعیت کند باید در ساختار مغزی تو وجود داشته باشند. اگر چه ممکن است این اطلاعات روی یک تکه کاغذ باشند ولی تا زمانی که در ساختار سلولهای مغزی تو وجود نداشته باشند، ذهنت آنها را به عنوان واقعیت نمی شناسد." آنچه که «می بینیم»، زمانیکه «می بینیم» تصویر خروجی ذهن است، و نه آنچه که در دنیا در حال اتفاق افتادن است. هر تصویری که از طریق ذهن دیده می شود فقط منحصر به آن ذهن است. فیزیکدانان به ما می گویند آنچه که در حقیقت در دنیا می گذرد یک توده چرخان انرژی است که بصورت الگوهای مشخص در حال حرکت میباشد. چشم نمی تواند آنها را «بیند». وسیله ای با فرکانس یک آنتن که به فرکانسهای مشخص که ما آنها را طیفهای نوری قابل مشاهده می نامیم تنظیم شده. این آنتن امواج را وارد مغز می کند. ذهن، با این اطلاعات تحریک شده، هر چیزی را از طریق اطلاعات و متحویات خودش فیلتر می کند. هر چیزی یا هر مطلبی که با متحویات آن تناسب و هماهنگی نداشته باشد را به گونه ای تغییر می دهد که با اعتقادات درونی سیستم این ذهن شهودی، متناسب باشد.

ریچارد سکوت خود را شکست، "متوجه شدم که نفس نمی کشم، خودم هم وقتی فهمیدم هر از گاهی این اتفاق می افتد بسیار متعجب شدم. آنچه که بیشتر باعث تعجب من شد این بود که من اغلب نفسم را نگه می دارم، معمولاً هم نمی فهمم که دارم این کار را می کنم. فکر می کنم در چنین مسئله اصلی مثل نفس کشیدن، باید بیشتر متوجه آن وقتی که نفس نمی کشم باشم. او تصدیق کرد، "مایکل، وقتی نفس می کشم، تمام این اطلاعات مثل این است که روی هم انباشته می شوند. مثل اینکه من نمی توانم متوجه این موضوع شوم، احساس حماقت می کنم."

من جواب دادم، "بسیار خوب است!" خوب متوجه شدی! آنچه من شنیدم این است که تو خودت متوجه شدی وقتی نا خودآگاه رفتار می کنی، معمولاً این بدان معنی است که یکی از واقعیاتی که تو را به چالش می کشاند در آن سطل ذخیره ها ذخیره شده است. حبس کردن نفست به کوچکی ذهن تو در گذشته و رفتار نا آگاهانه تو

در گذشته متصل شده و نا خودآگاه رفتار می کنی. نفس کشیدن فضای بیشتری از حقیقت را باز می کند و این یکی از کلیدهای خالی کردن آن سطل زباله وقتی که محتویاتش نا سالم و یا دیگر به کار نمی آیند است." من پرسیدم، "چه کسی به تو آموخته و این فکر را به تو خورانده که احمق هستی؟ وقتی چنین واقعیتی خود را نشان می دهد، باید متوجه رفتارت باشی و خود آگاهانه رفتار کنی، این شانس تو برای بخشیدن و پاک کردن آن واقعیت از زباله دان ذهن است.

"پدرم همیشه مرا احمق می نامید! آیا تو می گویی من واقعیت «احمق بودن» را با خود همراه داشتم و حالا که آن خود را نشان داده است من شانس بخشش را به دست آورده ام، خلاص شدن از آن واقعیت ذهنم – یا کنترل شدن توسط آن، که تو آن را نا خودآگاه شدن نامیدی؟ حالا که من این مسئله را با مفهوم ذهن شهودی که قبلاً توضیح دادم کنار هم گذاختم، به نظر من «احمق بودن» را به عنوان واقعیت خودم پذیرفته بودم، ذهن فقط شواهد مربوط به آن را به من نشان می داد و من يك احمق واقعي شده بودم. به همین دلیل بود که «احمق بودن» مثل طاعون همه عمرم بلای جان من شده بود!"

حرف او را تائید کرده و گفتم: "دقیقاً همینطور بوده!"

"من این فکر را تغییر می دهم! از شر این فکر خودم را خلاص می کنم، همین حالا! به اندازه کافی با واقعیت «احمق بودن» خودم را بدبخت کرده ام. آن در هر چیزی دخالت می کرد. مثل يك هیولای وحشتناک، که همه جا مرا تعقیب می کرد. کاملاً درست است! من چنین احساسی داشتم!

ریچارد پرسید، "هوم، این همان معنی «بیرون کردن شیاطین است»؟"، به نظر من این چنین است. شرط می بندم آن درست همان چیزهایی است که در کتابهای دینی زمانی که حرف از شیطان می آید به آن اشاره شده است. این رها شدن از شر چیزهایی است که ما را شکار می کنند، رها شدن از محتویات سطل زباله ذهن. آنها به این پروسه درمان درونی اشاره می کنند، درست است؟"

"ریچارد، دقیقاً همینطور است، عقده های درونی مخرب ما شیاطین ما محسوب می شوند."

"مایکل، متوجه شدم. کل مجموعه افکار «احمق بودن» و احساسات تازه به من خود را نشان دادند. حالا که این اتفاق افتاده است من بسیار گیج و متأثر شده ام، اما به گونه ای کاملاً متفاوت از آنچه که قبلاً برای من اتفاق افتاد. قبلاً هر وقت این اتفاق می افتاد، من در این احساسات گم می شدم و کاملاً قدرت خودم را از دست می دادم. ولی الان خودآگاه هستم و این مراحل را می گذرانم. فکر می کنم این همان چیزی است که تو هم آن را این گونه نامیدی. از طریق آن افکار و احساسات بدون گم شدن در بین الگوهای «احماقانه ام». این احساس بسیار دلنشینی است، احساس آرامش خاطر می کنم!

اندیشه کلیدی:

وقتي ما با «شیطان» درون خودمان روبرو مي شويم، آن می تواند مورد بخشش قرار گیرد. دیگر لازم نیست از غیر قابل کنترل بودن آن بترسیم.

"کارت عالي بود! بله، این يك فرآیند است و من فکر مي کنم تو با يکي از نیروهاي شیطاني درونت يا آنچه آن را هر از گاهي اژدها مي نامي و از جهاتي مدام تو را همراهي مي کرده روبرو شدی.

"ریچارد، تو سریع متوجه این مطلب شدي و من خوشحالم که این را فهميدي و فهم آن اصلاً برايت سنگین نبود، این می تواند خیلی جالب باشد. این پروسه ساختن سلولهاي مغزي است. فهمیدن این اطلاعات احتیاج به زمان دارد. همینطور که تو این کار را مي کنی و این عقاید را «مرور» مي کنی، پی به معاني جديدي مي بري. فهم و بینش تو عمیقتر مي شود. تو اصالتاً و ماهیتاً شاد و سرزنده و آگاهی، آگاهی و درخشاني که همه ما با آن خلق شده ایم، در انجام مراحل یادگیری صبور باش!

"بیا دوباره به عملکرد ذهن نگاهی بیندازیم. تمام خروجي هاي ذهن باید مطابق واقعيات ساخته شده درون سلولهاي مغزي باشند. هر واقعيتي که ذهن ايجاد مي کند باید با الگوهاي زباله داني ذهن، سیستم اعتقادي ذهن هماهنگي داشته باشد. ذهن خروجي خود را بر اساس محتويات سلولهاي مغز فرموله مي کند. رازها توسط ذهن مخفي مي شوند آن هم نه در ذهن. این ذهن است که «می بیند» و فقط تصاویری را «می بیند» که ايجاد می کند. آن فقط تصاویری از آنچه که درون سلولهاي مغزي و معاني آنهاست ايجاد مي کند."

"مایکل، وقتی که این دیوانگیها و معاني بدون عشقي که به ما آموزش داده اند را رها مي کنیم چه اتفاقي مي افتد؟"

"ریچارد، چه کسي مي داند، اما از آنچه که از بزرگان روحانی گذشته مي فهمیم، همه چیز تا حد زيادي متفاوت مي شود. "شاید باغ عدن" وجود داشته باشد، اما ما به آن اجازه نمی دهیم خود را نشان دهد. آیا تاکنون دیده اي که چگونه يك کودک از عشق فاصله می گیرد. شاید ما از آن بهشت بیرون رانده نشده ایم، اما با پذیرش فرهنگي که در این دنیا آموخته و رفتاري که بر اساس ذهنيات منفي و دیوانگي هايي که از خودمان بروز مي دهیم، ذات و سرشت طبیعی خود که عشق است را رها کردیم.

شاید خواهیم «دید» که ما، دنیا و هر کسی در آن، سزاوار آن هستیم که به ما عشق ورزیده شود چرا که هر کدام از ما زنده ایم. شاید وقتی ما این اولین قانون را پیروي کنیم، شواهدی را ببینیم که به ما نشان مي دهند چگونه به مناسعي خواهیم رسید که هنوز آنها را درک نکرده ایم. کسي نمی تواند ما را از عشق محروم کند. ما خودمان آن را پس مي زنیم. يك دید جدید نسبت به زندگي لازم است. ذهن باید از هر دیوانگي، حماقت و بي عقلي و هر چیزی کمتر از عشق پاک و تزکیه شود. ذهني که بتواند واقعيات را جدا از تعصبات گذشته خود ببیند، یک ذهن پاک و منزّه نامیده می شود. چنین ذهني توانايي آنچه که «بینش پاک و منزّه» نامیده مي شود

را داراست.

اندیشه کلیدی:

کسی نمی تواند ما را از عشق محروم کند. ما خودمان آن را پس می زنیم.

"من شنیدم تو گفتی به تمام این تعلیمات قدیمی معانی عمیقتری اختصاص داده شده است، من آماده ام تا آن را در زندگی به کار ببرم. بسیار هیجان زده شده ام."

"واقعیات در صورتی وجود دارند که از قبل در سلولهای مغزی ما ساخته شده باشند، و این عقیده در آرامی مورد خطاب قرار گرفته وقتی که می گوید، «چشمهایی برای دیدن و گوشهایی برای شنیدن»، آیا نمی شنوید، آیا نمی بینید؟" حتما همه افرادی که این کلمات به آنها خطاب شده است گوش و چشم داشته اند، اگر چه آنها اطلاعاتی در سلولهای مغزی نداشته که نمی توانستند از طریق آنها ببینند یا بشنوند و اعمال همه آنها مثل هم بوده است، معنی عمیقتری که بتواند در ذهنهای آنها به نمایش گذاشته شود وجود نداشته است. آنها نمی توانستند چه با «دیدن» و چه با «شنیدن» پی به معانی مورد نظر ببرند.

ریچارد حرف مرا قطع کرد و گفت: "مطمئن نیستم که فهمیده باشم."

"ریچارد، آیا تو با سیستم کامپیوتر ها آشنایی داری؟ او با سر تائید کرد، "بیا به سیستم کامپیوتر نگاه کن ببیندازیم تا شاید شباهت نسبی آن به تو در فهم این عقاید کمک کند."